

نوازنده بلبیل بیباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین .
از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلاً :

جهان از شب تیره چون پز زاغ همان که سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گببد لاجورد بگسترده خورشید یاقوت زرد .

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک منور شد از پرده هور خاک
شه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگبخت از زر زرد .

توجه کن که درین شعر که گفتگو از خنده دختران چند میکند بیک
نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم میسازد ، چون
میفرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند .

یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیت
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او برمیآید از احوال و
اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران
را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را
نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، و راستی که من
نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای
ایرانیّت تشخیص داده ام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن

سبب است که احوالش را در این نزد گواران مجسم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست ، عداوت نمبورزد مگر با بدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه رو رگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکنند ، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت بهیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البته هابه کلال است ، و آنکهی مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مکس و عرصه سبمرغ است . پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ؛ زمانی اقرار کرده‌اند که « او نه استاد بود و ما شاگرد ، او خداوند بود و ما بنده » ، بعضی گفته‌اند او سخن را بر عرش برد و بر کرسی نشاند . من که قوه این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمه از تأثرات خودم را از شاهنامه

ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم ، ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و درباره او کتب و رسائل خواهند پرداخت عجله سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان ، و از اول تا آخر بخوان ، هر چند که آخرش خوش نیست .

فروغی .

خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه اول

آغاز داستان

پیدایش دشمنی میان ایران و توران

پادشاہی

کیومرث و ہوشنگ و طہمورث و جمشید

وضحاك و فریدون

دیباچه

بنام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند کیهان و گردان سپهر
 ز نام و نشان و گمان بر تراست
 به بینندگان آفریننده را
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد
 خردگر سخن برگزیند همی
 ستودن نداند کس او را چو هست
 خرد را و جانرا همی سنجد او
 بدین آلت و رای و جان و روان
 توانا بود هر که دانا بود
 ازین پرده برتر سخنگاه نیست
 کمون تا چه داری بیار از خرد
 خرد افسر شهریاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 ازوئی بهر دو سرا ارجمند
 خرد چشم جانست چون بنگری
 همیشه خرد را تو دستوردار
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی
 چو دیدار یابی بشاخ سخن

گزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند روزی ده رهنمای
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 نگارنده بر شده گوهر است ۱
 نه بینی مرعجان دو بیننده را ۲
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیابد بدو راه جان و خرد
 همانرا گزیند که بیند همی
 میان بندگی را بیایدت بست
 در اندیشه سخته کی گنجد او
 ستود آفریننده را کی توان ؟
 بدانش دل پیر برنا بود
 بهستیش اندیشه را راه نیست
 که گوش نیوشنده زو بر خورد
 خرد زیور نامداران بود
 خرد مایه زندگانی شناس
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 گسسته خرد پای دارد به بند
 تو بی چشم شادان جهان نسپری
 بدو جانت از ناسزا دور دار
 ز آموختن يك زمان نفنوی
 بدانی که دانش نیاید به بن

ستایش خرد

۱ - یعنی جوهر علوی که مقصود آسمان و فلک است ۲ - یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید چشم را زحمت مده

آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست
 که یزدان ز ناجیز چیز آفرید
 وزو مایه گوهر آمد چهار
 کهرها يك اندر دگر ساخته
 پدید آمد این گنبد تیز رو
 فلکها يك اندر دگر بسته شد
 چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
 بیالید کوه آبها بر دمید
 زمین را بلندی نبد جایگاه
 ستاره بسر بر شگفتی نمود
 همی بر شد آتش فرود آمد آب
 گیا رست با چند گونه درخت
 وز آن پس چو جنبند آمد پدید
 خور و خواب و آرام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جویا خرد
 نداند بد و نیک و فرجام کار
 چو زین بگذری مردم آمد پدید
 سرش راست بر شد چو سرو بلند
 پذیرنده هوش و رای و خرد
 ز راه خرد بنگری اندکی
 ترا از دو گیتی بر آورده اند
 نخستین فطرت پسین شمارا
 نگه کن سر انجام خود را بین
 برنج اندر آری تنت را رواست
 برنج اندر است ای خردمند گنج
 نگه کن بر این گنبد تیز گرد
 نه گشت زمانه بفرسایدش
 بچندین فروغ و بچندان چراغ

آفرینش مردم

وصف آسمان
و خورشید و ماه

۱ - یعنی در خلقت از همه آخر آمده ای اما از جهت نظرت بر همه مقدمی

روان اندرو گوهر دلروز
که هر بامدادی چو زرين سیر
زمین پوشد از نور پیراهنا
ایا آنکه تو آفتابی همی
چراغی است مرتیره شب را بسیج
چو سی روز گردش به پیمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد
دگر شب نمایش کند بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست
بود هر شبانگاه تاریک تر
اگر دل نخواهی که باشد نژند
چو خواهی که یابی زهر بد رها
بوی در دو گیتی ز بد رستگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی
ترا دین و دانش رهاند درست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته
یکی یهن کشتی بسان عروس
محمد بدو اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کوموج خواهد زدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی
اگر چشم داری بدیگر سرای
دلت گر براه خطا مایل است
نگر تا نداری بیازی جهان
نکوئی بهر جا چو آید بکار
ازین در سخن چند دانم همی؟
سخن هرچه گویم همه گفته اند

ستایش پیغمبر
واهل بیت

اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیر نخل بلند
توانم مگر پایگه ساختن
کزین نامور نامه شهریار
تو اینرا دروغ و فسانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خرد
یکی نامه بد از گه باستان
پراکنده در دست هرموبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست^۳
ز هر کشوری موبدی سالخورد
پیرسیدشان از نژاد کیان
که گیتی با آغاز چون داشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک مهان
چو بشنید از ایشان سپهد سخن
چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
بنظم آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک از او بخت برگشته شد
ز گشتاسب و ارجاسب بیٹی هزار
برفت او و این نامه تا گفته ماند
خدایا ببخشا گناه و را

نیابم که از بر شدن نیست رای^۱
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سز و سایه فکن
بگیتی بمانم یکی یادگار
بیکسان روشن زمانه مدان
و گر برده رمز و معنی برد^۲
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره برده هر بخردی
دلبر و بزرگ و خردمند و راد
گنشته سخنها همه باز جست
بیاورد این نامه را گرد کرد
وزان نامداران فرخ گوان
که ایدون بما خوار بگذاشتند
بر ایشان همه روز کند آوری
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نامه افکند بن
همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان و همان راستان
سخن گفتن خوب و روشن روان^۴
ازو شادمان شد دل انجمن
ابا بد همیشه به پیکار بود
نهادش بسر بر یکی تیره ترک
نبود از جهان دلش یک روز شاد
بدست یکی بنده برگشته شد
بگفت و سر آمد بر او روزگار
چنان بخت بیدار او خفته ماند
ببغزای در حشر جاه و را

۱ - یعنی اگر یارانی بالا رفتن از درخت سخن ندارم

۲ - یعنی از او هرچه هست موافق عقل است اگرچه از راه رمز و معنی باشد

۳ - یعنی ایام قدیم ۴ - مقصود دلیتی است

سوی تخت شاه جهان کرد روی
ز دفتر بگفتار خویش آورم
بترسیم از گردش روزگار
بباید سپردن بدیگر کسی
همان رنج را کس خریدار نیست
بجویندگان بر جهان تنگ بود
سخن را نهفته همی داشتم
بگفتار این مر مرا یار بود
بر او آفرین از کهان و مهان
نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟
تو گفتی که یامن بیک پوست بود
به نیکی خرامد مگر پای تو
به پیش تو آرم مگر نغوی
سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین جوی نزد مهان آبروی «
بر فروخت این جان تاریک من
یکی مهتری بود گردنفر از
خردمند و بیدار و روشروان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
که جانت سخن بر گراید همی؟
بکوشم نیازت نیارم بکس «
که از باد ناید بمن بر نهیب
بزرگی بدو یافته زیب و فر
جوانمرد بود و وقادار بود
چو از باد سرو سهی از چمن
کجا برتن شاه شد بدسگال
ز کزی روان سوی داد آورم
اگر گفته آید بشاهان سپار «

دل روشن من جو بر گشت ازوی
که این نامه را دست پیش آورم
بترسیم از هر کسی بی شمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
زمانه سراسر^۱ پراز جنگ بود
برینگونه بکچند بگذاشتم
ندیدم کسی کش مزاوار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟
اگر به نبودی سخن از خدای
بشهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت «خوب آمد این رای تو
» نوشته من این نامه پهلوی
» گشاده زبان و جوانیت هست
» شواین نامه خسروان باز گوی
چو آورد این نامه نزدیک من
بدین نامه چون دست کردم دراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم
مرا گفت «کز من چه آید همی
» بچیزی که باشد مرا دسترس
همی داشتم چون یکی تازه سیب
بچشمش همان خاک و هم سیم و زرا
سراسر جهان پیش او خوار بود
چنان نامور گم شد از انجمن
ستم باد بر جان آن ماه و سال
یکی بند آن شاه یاد آورم
مرا گفت «کاین نامه پشهریار

۱ - یعنی بوشمش خاک یا سیم و زر یکی بود

دل من بگفتار او رام شد
 بدین نامه من دست کردم دراز
 جهان آفرین تاجهان آفرید
 مرا اختر خفته بیدار گشت
 براندیشه شهریار زمین
 چنان دید روشن روانم بخواب
 همه روی کیتی شب لاجورد
 در و دشت برسان دیبا شدی
 نشسته بر او شهریاری جو ماه
 جو آن چهره خسروی دیدمی
 « که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه؟ »
 یکی گفت « این شاه روم است و هندی
 « بایران و توران و را بنده اند
 « بیار است روی زمین را بداد
 « جهاندار محمود شاه بزرگ
 « چو بود لب از شیر مادر بشت
 « توفیز آفرین کن که گوینده
 جو بیدار گشتم بجستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 بدل گفتم این خواب را پاسخ است
 بر او آفرین گو کند آفرین
 ز فرش جهان شد جو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم
 بایران همه خوبی از داد اوست
 بیزم اندرون آسمان وفاست
 سر بخت بدخواه با چشم اوی
 نه کند آوری گیرد از تاج و کنج
 هر آنکس که دارد زیروردگان

روانم بدین شاد و پدram شد
 بنام شهنشاه گردنفر از
 جنو شهریاری نیامد پدید
 بغز اندر اندیشه بسیار گشت
 بختم شبی دل پر از آفرین
 که رخشنده شمی بر آمد ز آب
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 از آن نامداران پرسیدمی
 ستاره است پیش اندرش یا سپاه؟
 ز قوج تا پیش دریای سند
 برای و بهرمان او زنده اند
 بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
 با بشخور آرد همی میش و کرک
 بگهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده
 چه مایه شب تیره بودم بیای
 نبودم درم جان برافشاندم
 که آوازه اش در جهان فرخ است
 بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
 جهان شد بکردار باغ ارم
 کجا هست مردم همه یاد اوست
 برزم اندرون تیز جنگ ازدهاست
 چو دینار خوار است بر چشم اوی
 نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج
 از آزاد و از نیکدل بردگان

شهنشاه را سربسر دوستدار
 نخستین برادرش کهنر بسال
 ز گیتی پرستنده فر نصر
 کسی کش پدر ناصرالدین بود
 خداوند مردی و رای و هنر
 بویزه دلاور سپهدار طوس
 بیزدان بود خلق را رهنمای
 جهان بی سرو تاج خسرو مباد
 کنون باز کردم با آغاز کار
 فرمان بیسته ~~چهار~~ استوار
 که در مدعی کس ندارد همال
 زید شاد در سایه شاه عصر
 بی تخت او تاج پروین بود
 بدو شادمان مهتران سربسر
 که در جنگ بر شیر دارد فسوس
 سر شاه خواهد که ماند بجای
 همیشه بماناد جاوید و شاد
 سوی نامه نامور شهریار

پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامه باستان
 چنین گفت کائین تخت و کلاه
 ازو اندر آمد همی پرورش
 پسر بد مراورا یکی خوبروی
 سیامک بدش نام و فرخنده بود
 بجانش بر از مهر گریبان بدی
 چنین است آئین و رسم جهان
 بگیتی نبودش کسی دشمن
 یکی بیچه بودش چو گرگ سترگ
 جهان شد بر آن دیو بیچه سیاه
 همی گفت با هر کسی راز خویش
 سخن چون بگوش سیامک رسید
 که از پهلوانان زند داستان
 کیومرث آورد و او بود شاه
 که یوشیدنی نه بد و نه خورش
 هنرمند و همچون پدر نامحوی
 کیومرث را دل بدو زنده بود
 ز بیم جدایش بریان بدی
 پدر را بفرزند باشد توان
 جز اندر نهان ریمن آهرنا
 دلاور شده با سیاه بزرگ
 ز بخت سیامک هم از بخت شاه
 جهان کردیکسر پر آواز خویش
 ز کردار بلخواه دیو پلید

داستان سیامک

دل شاه بیچه در آمد بجوش
 پیوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیره شده دیو را جنگجوی
 سیامک بیامد برهنه تن
 نزد جنگ وازونه دیو سیاه
 فکند آن تن شاهزاده بخاک
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت وبله کنان
 دور خساره پر خون و دل سو کوار
 همه جامه ها کرده بیروزه رنگ
 دد و مرغ و نخجیر گشته گروه
 سیامک خجسته یکی پور داشت
 گر انمایه را نام هوشنگ بود
 نیایش بجای پسر داشتی
 چو بنهاد دل کینه و جنگ را
 همه گفتنیها بدو باز گمت
 که «من لشکری کردخواهم همی
 ترا بود باید همی پیش رو
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 بیامد سیه دیو با ترس و باک
 بهم درفتادند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
 کشیدش سراپای یکسر دوال
 چو آمد مر آن کینه را خواستار
 برفت و جهان مردری ماند از وی
 جهان سر بسر چون فسانه است و بس

کینه جولی
 هوشنگ

سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
 که جوشن بد آنکه آئین جنگ
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 بر آمیخت با پور آهو منا
 دو تا اندر آورد بالای شاه
 بیچنگال کردش جگر گاه چاک
 ز تیار گیتی بر او شد سیاه
 بناخن ز تن گوشت یاره کنان
 دژم کرده بر خویشتن روزگار
 دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ
 برفتند وبله کنان سوی کوه
 که نزد نیا جای دستور داشت
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 جز او بر کسی چشم نگماشتی
 بخواند آن گر انمایه هوشنگ را
 همه رازها بر گشاد از نهفت
 خروشی بر آورد خواهم همی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرک و بیر دلیر
 نپیره به پیش اندرون با سپاه
 همی باسمان بر پرا کند خاک
 شدند از دد و دام دیوان ستوه
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
 سپهد برید آن سر بیهمال
 سر آمد کیومرث را روزگار
 نگر تا کرا نزد او آبروی
 نماند بد و بیک بر هیچکس

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 بفرمان یزدان پیروز گمر
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد بیچنگ
 سر مایه کرد آهن آبگون
 چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 بجوی و برود آب را راه کرد
 چو آگاه مردم بر این بر فرود
 بسیجید پس هر کسی نان خویش
 از آن پیش کاین کارها شد بسیج
 بسنگ اندر آتش از او شد پدید
 یکی روز شاه جهان سوی کوه
 پدید آمد از دور چیزی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
 بر آمد بسنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته ولیکن ز راز
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغی است این ایزدی

بجای نیا تاج بر سر نهاد
 بر از هوش مغز و پر از داد دل
 بداد و دهش تنگ بسته گمر
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
 چو از سنگ خارا کشیدش برون
 کجا زو تیر اره و تیشه کرد
 زد ریا بر آورد و هامون نواخت
 بفر کئی رنج کوتاه کرد
 پرا کندن تخم و کشت و درود
 بورزید و بشناخت سامان خویش
 نبد حوردنیا جز از میوه هیچ
 کزو روشنی در جهان گسترید
 گذر کرد با چند کس هم گروه
 سیه رنگ و تیره تن و نیز تاز
 ز دود دهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
 هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 نیایش همبگرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی

بنیاد جشن سده

یکی جشن کرد آنشب و باد مخورد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فر و جاه کیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 زیویندگان هر که مویش نکوست
 بدینگونه از جرم یویندگان
 ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
 پسر بد مراورا یکی هوشمند
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی بنیکی از او یاد کرد
 ز نخجیر گور و کوزن زبان
 بورز آورد آنچه بد سودمند
 بکشت و از ایشان بر آه بخت پوست
 بیوشید بالای گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث

بیامد بتخت پدر برنشست
 مراورا یکی پاک دستور بود
 همه راه نیکی نمودی بشاه
 چو دستور باشد چنین کاردان
 چو دیوان بدیدند کردار اوی
 چو طهمورث آگشتند از کارشان
 از ایشان دو بهره بافسون بیست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که « ما را مکش تا یکی نوهنر
 کی نامور دادشان زینهار
 چو آزادشان شد سر از بند اوی
 نبستن بخسرو بیاموختند
 جهاندار سی سال از این بیشتر
 بشاهی گمر بر میان بر بست
 که رایش ز کردار بد دور بود
 هم از راستی خواستی پایگاه
 توشه را هنر نیز بسیار دان
 کشیدند کردن ز گفتار اوی
 بر آشفت و بشکست بازارشان
 دگرشان بگوز گران کرد پست
 بجان خواستند آنگهی زینهار
 بیاموزی از ما کت آید بیر «
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بجستند ناچار ییوند اوی
 دلش را بدانش بر افروختند
 چگونه پدید آوردی هنر

برفت و سرآمد بر او روزگار
جهانا میروور جو خواهی درود
بر آری یکی را بچرخ بلند
همه رنج او ماند از او یادگار
جو می بدروی پروریدن چه سود؟
سیاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید

گرانمایه جمشید فرزند اوی
بر آمد بر آن تخت فرخ پدر
کمر بست با فر شاهنشهی
زمانه بر آسود از داوری
جهانرا فروده بدو آبروی
« منم » گفت « با فر ایزدی
» بدانرا ز بد دست کوتاه کنم
نخست آلت جنگ را دست برد
بفر کتی نرم کرد آهنا
بدین اندرون سال پنجاه رنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد
بیاموختشان رشتن و تافتن
چو شد بافته شستن و دوختن
جو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زهر پیشه ور انجمن گرد کرد
گروهی که کاتوزیان خوانیش
جدا کردشان از میان گروه
صفی بردگر دست بنشانندند

کمر بسته و دل پر از پند اوی
برسم کیان بر سرش تاج زر
جهان سربسر گشته اورا رهی
بفرمان او دیو و مرغ و پری
فروزان شده تخت شاهی بدوی
همم شهریاری و هم موبدی
روانرا سوی روشنی ره کنم
در نام جستن بگردان سپرد
جو خود و زره کرد و چون جوشنا
ببرد و از این ساز بنهاد گنج
که پوشند هنگام تنگ و نبرد
بتار اندرون بودرا بافتن
گرفتند از او یکسر آموختن
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بدین اندرون سال پنجاه خورد
برسم پرستندگان دانیش
پرستنده را جایگه کرد کوه
همی نام نیساریان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند
 کز ایشان بود تخت شاهی بجای
 نسودی سه دیگر گره را شناس
 بکارند و ورزند و خود بدروند
 ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
 چهارم که خوانند اهتوخشی
 کجا کارشان همگنان پیشه بود
 از آن پس که اینها شد آراسته
 بفرمود دیوان نایاکرا
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
 بسنگ و بگج دیو دیوار کرد
 چو گرما به و کاخهای باند
 ز خارا کهر جست یگروز کار
 دگر بویهای خوش آورد باز
 پزشکی و درمان هر دردمند
 گذر کرد از آن پس بکشتی در آب
 بفرکیانی یکی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی
 بجمشید بر گوهر افشاندند
 سر سال نو هر مز فرودین
 چنین جشن فرخ از آن روزگار
 چنین سال سیصد همیرفت کار
 ز رنج و ز بدشان نبد آگهی
 چو چندی بر آمد بر این روزگار
 یکایک بنخت حکمی بنگرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس

فروزنده لشکر و حکشورند
 وز ایشان بود نام مردی بیای
 کجا نیست بر کس از ایشان سیاس
 بگاه خورش سرزنش نشنوند
 ز آواز بیغاره آسوده گوش
 که آزاده را کاهلی بنده کرد
 همان دست ورزان با سرکشی
 روانشان همیشه پراندیشه بود
 شهنشاه با دانش و خواسته
 باب اندر آمیختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد زو روشنی خواستار
 که دارند مردم ببویش نیاز
 در قدرستی و راه گزند
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون برافراشتی
 نشسته بر او شاه فرمانروا
 فرو مانده از فرۀ بخت اوی
 هر آنروز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل ز کین
 بمانده از آن خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 میان بسته دیوان بسان رهی
 ندیدند جز خوبی از شهریار
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 ز یزدان بیبچید و شد ناسیاس

چنین گفت با سالخورده مهان
و هنر در جهان از من آمد پدید
و جهانرا بخوبی من آراستم
و خور و خواب و آرامتان از منست
و گرایدون که دانید من کردم این
جو این گفته شد فریزدان از اوی
چه گفت آنسختگوی با ترس و هوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
که «جز خویشتن را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی که دید
ز روی زمین رنج من کاستم
همان پوشش و کامتان از منست
مرا خواند باید جهان آفرین»
گسست و جهان شد یراز گفتگوی
چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بدلش اندر آید ز هر سو هر اس

داستان ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار
که مرداس نام گرانمایه بود
یسر بد مر آن پاکدینرا یکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
همان بیور اسبش^۲ همیخواندند
چنان بد که ابلیس روزی بگاہ
دل مهتر از راه یکی ببرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
بدو گفت «جز تو کسی در سرای

ز دشت سواران نیزه گذارا
بداد و دهن برترین پایه بود
کش از مهر بهره نبود اندکی
دلیر و سبکسار و تاپاک بود
چنین نام بر پهلوی راندند
بیامد بسان یکی نیچکخواه
جوان گوش گفتار او را سپرد
نبود آ که از زشت کردار اوی
بر آ کند بر تارک خویش خاک
بر افسانه اش گشت نهار شاد
جوانرا ز دانش تهی بود مغز
چرا باید ای نامور کدخدای؟

۱ - یعنی عربستان ۲ - یعنی ده هزار اسب ، و آن لقب ضحاک بود .

«چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟
 «زمانه بدین خواجه سالخورد
 «بر این گفته من جو داری وفا
 سر مرد تازی بدام آورید
 بخون پدر گشت همداستان
 که فرزند بدگر بود نره شیر
 مگر در نهانی سخن دیگر است
 پسر کو رها کرد رسم پدر
 سبک مایه ضحاک بیدادگر
 بسر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آنسخن
 جوانی بر آراست از خویشتن
 همیدون بضحاک بنهاد روی
 بدو گفت «اگر شاه رادر خورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 پس آهر من بد کنش رای کرد
 زهر گونه از مرغ واز چار پای
 بخونش بیورود بر سان شیر
 خورشها ز کبک و تذرو سپید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 بدو گفت «بنگر که تا آرزوی
 خورش گر بدو گفت «کای پادشا
 «بیکسی حاجتستم بنزدیک شاه
 «که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید
 دو مار سیه از دو کتفش برست
 سر انجام ببرید از هر دو گفت
 چو شاخ درخت آندو مار سیاه
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت

یکی پندت از من بیاید شنود
 همی دیر ماند تو اندر نورد
 جهانرا تو باشی همی کند خدا
 چنان شد که فرمان او برگزید
 ز دانا شنیدستم این داستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 پژوهنده را راز با مادر است
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 برایشان ببخشید سود و زیان
 یکی بند نو دیگر افکند بن
 سخن گوی و بینا دل ویاک تن
 نبودش بجز آفرین گفتگوی
 بیکسی نامور مرد خوالیکرم
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 بدل کشتن جانور جای کرد
 خورش کرد و آورد یکیک بجای
 بدان تا کند پادشه را دلیر
 بسازید و آمد دلی پر امید
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 اگر چه مرا نیست این یایگاه
 ببوسم بمالم بر او چشم و روی
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 غمی گشت و از هر سوئی چاره جست
 سزدگر بمانی از این در شکفت
 بر آمد دگر باره از گفت شاه
 بفرزانیکی نزد ضحاک رفت

بدو گفت « کاین بودی کار بود
 و خورش سازو آرا مشان ده بخورد
 و بجز مغز مردم مده شان خورش
 و دوای تو جز مغز آدم چو نیست
 و بروزی دو کس بایدت کشتزود
 سر نره دیوان ازین جستجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 از آن پس بر آمد از ایران خورش
 سه گشت رخشنده روز سید
 بر او نیره شد فرقه ایزدی
 چو جمشید را بخت شد کندرو
 نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
 چو ضحاکش آورد نا که بچنگ
 باره مر او را بدو نیم کرد
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
 چه باید همی زندگانی دراز
 همی پروراندت با شهد و نوش
 یکایک چو گوئی که گسترده مهر
 یکی نغز بازی برون آورد
 چنین است گیهان تا پایدار
 دلم سیر شد زین سرای سپنج
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 نهان گشت آئین فرزندگان
 هنر خوار شد جادویی ارجمند
 شده بر بدی دست دیوان دراز
 دو پاکبزه از خانه جمشید
 که جمشید را هر دو دختر بدند
 ز پوشیده رویان یکی شهرناز

تباهی روزگار جمشید

پادشاهی ضحاک

۱ - جنی نباید مارها را درو کرد . ۲ - یعنی سرشان را باید از مغز خالی کرد .

بایوان ضحاک بردندشان بدان ازدهاش سپردندشان
 ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت و کشتن و سوختن
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان خورش گر بردی بایوان شاه
 خورش گر بردی بایوان شاه بکشتی و مغزش برون آختی
 دو پاکیزه از گوهر پادشا دو مرد گرانمایه و پارسا
 برفتند و خوالیگری ساختند خورشها باندازه پرداختند
 خورشخانه پادشاه جهان گرفت آن دو بیدار روشن روان
 چو آمدش هنگام خون ریختن بشیرین روان اندر آویختن
 از آن روز بانان مردم کشان گرفته دو مرد جوانرا کشان
 از آن دو یکی را برداختند جز این چاره نیز نشناختند
 برون کرد مغز سر گوسیند بر آمیخت با مغز آن ارجمند
 یکی را بجان داد زنهارو گفت « نگر تا بیاری سر اندر نهفت
 نگر تا نباشی بآباد شهر ترا در جهان کوه و دشت است بهر »
 از اینگونه هر ماه بان سی جوان از ایشان همی یافتندی روان
 کتون گرد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد بر دل نیایدش یاد
 بود خانه هاشان سراسر پلاس ندارند در دل ز یزدان هراس
 چو از روز کارش چهل سال ماند نگر تا بسر برش یزدان چه راند
 در ایوان شاهی شبی دیر باز بخواب اندرون بود با ارنواز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 دو مهتر یکی کهنتر اندر میان بیالای سرو و بفر حکیان
 همان پیش ضحاک رفتی بجنگ زدی بر سرش گرز کاورنگ
 یکایک همان گرد کهنتر بسال کشیدی ز سر تا بیایش دوال
 بدان زه دودستش بیستی چوسنگ نهادی بگردن برش پالهنک
 همی تاختی تا دماوند کوه کشان ودوان از پس اندر گروه
 به پیچید ضحاک بیداد گر بدریدش از بیم گفتی جگر
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانه صدستون
 بچستند خورشید رویان ز جای ازان غلغل نامور کدخدای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز « که شاهها چه بودت بگوئی برانز؟ »

خواب دیدن ضحاک

« تو خفته بآرام درخان خویش بدینسان چه ترسیدی ازجان خویش؟ »
 بخورشید رویان سپهدار گفت که « چونان شکفتی نشاید نهفت
 « گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل ازجان من ناامید »
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز که « بر ما بیاید گشادنت راز
 « توانیم کردن مگر چاره که بیچاره نیست یتیم
 « توداری جهان زیر انگشتی ددو مردم و مرغ و دیو و پری
 « زهر کشوری گرد کن بخردان ز اختر شناسان و از موبدان
 « نگه کن که هوش تو بردست کیست ز مردم نژاد از دیو و پری است
 « چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بخیره مترس از بد بد گمان
 جهان از شب تیره چون پرزاغ همان که سر از کوه برزد چراغ
 تو گفتی که برگنبد لاجورد بگسترده خورشید یا قوت زرد
 سپهد هر آنجا که بد موبدی سخندان و بیدار دل بخردی
 ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفتا « مرا زود آ که کنید
 همه موبدان سر فکنده نگون از آن نامداران بسیار هوش
 دلش تنگ تر گشت و بیباک شد دلش تنگ تر گشت و بیباک شد
 بدو گفت « پردخته کن سر زباد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 « جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود
 « فراوان غم و شادمانی شمرد جو روز درازش سر آمد بمرد
 « اگر باره آهینی بیای سپهرت بساید نمایی بجای
 « کسی را بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو
 « کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهر همایون بود
 « چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بار و ر
 « بمردی رسد بر کشد سر بماء کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 « زند بر سرت گرز گاو روی به بنبت در آرد زایوان بکوی »
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش
 چو آمد دل تاجور باز جای به تخت گئی اندر آورد پای
 نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بر او لاجورد

داستان فریدون و کاوه آهنگر

بر آمد برین روز کاری دراز
 خجسته فریدون ز مادر بزاد
 بیالید بر سان سرو سهی
 جهانجوی با فر جمشید بود
 جهانرا چو باران بباستگی
 بسر برهمی گشت گردان سپهر
 فریدون که بودش پدر آبتین
 از آن روز بانان نا یاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 زنی بود آرایش روزگار
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 دوان خسته دل گشته از روزگار
 کجا نامور گاو پر مایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت « کاین کودک شیرخوار
 » پدر وارش از مادر اندر پذیر
 فرانک بدو داد فرزند را
 سه سالش پدر وار ازان گاو شیر
 نشد سیر ضحاک زان جستجوی

که شد ازدها فش به تنگی فراز
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
 همی تافت زو فر شاهنشهی
 بگردار تابنده خورشید بود
 روانرا چو دانش بشایستگی
 شده رام با آفریدون بمهر
 شده تنگ بر آبتین بر زمین
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بر او بر سر آورد ضحاک روز
 که بر جفت او بر چنان بدرسید
 درختی کزو فر شاهی بیار
 بمهر فریدون دل آکنده بود
 همیرفت گریان سوی مرغزار
 که بایسته بر تنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 زمن روز کاری بزهار دار
 از آن گاو نغزش پیور بشیر
 بگفتش بدو گفتنی پند را
 همی داد هشیار زهار گیر
 شد از گاو کیتی پراز گفتگوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
 که « اندیشه در دلم ایزدی
 » بزم بی از خاک جادوستان
 « شوم ناپدید از میان گروه
 جو گفت اینسخن خوبرخ را ببرد
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود
 فرانک بدو گفت « کای یا کدین
 » بدان کین گرانمایه فرزند من
 « ترا بود باید نگهبان اوی
 پذیرفت فرزند او نیحکمر د
 خبر شد بضحاك بد روزگار
 بیامد بر آن کینه چون پیل مست
 سبك سوی خان فریدون شتافت
 چو بگذشت بر آفریدون دوهشت
 بر مادر آمد بزوهید و گفت
 « بگو مرا تا که بودم پدر
 فرانک بدو گفت « کای نامجوی
 » تو بشناس کز مرزایران زمین
 « ز تخم کیان بود و بیدار بود
 » ز طهمورت گرد بودش نژاد
 « پدر بد ترا مرا نیک شوی
 » بضحاك گفتش ستاره شمر
 « از او من نهانت همی داشتم
 » پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 « ابر کتف ضحاك جادو دوماز
 » سر بابت از مغز پرداختند
 « سر انجام رفتم سوی بیسته
 » یکی گاو دیدم چو خرم بهار

چنین گفت با مرد زنهار دار
 فراز آمده است از ره بخردی
 شوم با پسر سوی هندوستان
 مر این را بزم سوی البرز کوه
 ز بس داغ او خون دل می سترد
 چو غرم زبان سوی کوه بلند
 که از کار گیتی بی اندوه بود
 منم سو کواری از ایران زمین
 همی بود خواهد سر انجمن
 پدر وار لرزنده بر جان اوی
 بیاورد هرگز بر او باد سرد
 از آن گاو پر مایه وان مرغزار
 مر آن گاو پر مایه را کردیست
 فراوان بزوهید و کس را نیافت
 ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 که « بگشای بر من نهان از نهفت
 کیم من به تخم از کدامین گهر؟
 بگویم ترا هر چه گفتمی بگوی
 یکی مرد بد نام او آبتین
 خرد مند و گرد و بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 نبد روز روشن مرا جز بدوی
 که روز تو آرد فریدون بسر
 چه مایه بید روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو شیرین روان
 پرست و بر آمد ز مردم دمار
 مران ازدها را خورش ساختند
 که کس را نبد ایچ اندیشه
 سرایای او پر ز رنگ و نگار

«نگهبان او پای کرده بکش
 و بدو دادمت روزگار دراز
 «ز پستان آن گاو طاوس رنگ
 «سر انجام زان گاو و آن مرغزار
 «ز بیته بیردم ترا ناگهان
 «و بیامد بکشت آن گرانمایه را
 «وز ایوان ما تا بخورشید خاک
 فریدون بر آشت و بگشاد گوش
 دلش گشت پردرد و سر پرز کین
 چنین داد پاسخ بمادر که «شیر
 «کنون کردنی کرد جادو پرست
 «پیویم بفرمان یزدان پاک
 بدو گفت مادر که «این رای نیست
 «جهاندار ضحاک با تاج و گاه
 «چو خواهد زهر کشوری صد هزار
 «جز این است آئین پیوند و کین
 «که هر کو نبید جوانی چشید
 «بدان مستی اندر دهد سر بیاد
 «ترا ای پسر پند من یاد باد
 چنان بد که ضحاک خود روز و شب
 بدان برز بالا ز بیم نشیب
 چنان بد که یک روز بر تخت عاج
 ز هر کشوری موبدان را بخواست
 از آن پس چنین گفت بامو بدان
 «مرا دز نهانی یکی دشمنست
 «بسال اندکی و بدانش بزرگ
 «اگر چه بسال آمد کست این جوان
 «که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 «ندارم همی دشمن خرد خوار
 نشسته به پیش اندرون شاه فش
 پیر بر همی پرور پندت بنساز
 بر افراختی چون دلاور نهنک
 خبر شد بکایک بر شهریار
 بریدم ز ایران و از خانمان
 چنان بیزبان مهربان دایه را
 بر آورد و کرد از بلندی مفاک
 ز گفتار مادر در آمد بجوش
 بابر و ز خشم اندر آورد چین
 نگرده مگر بازمایش دلیر
 مرا برد باید بشمشیر دست
 بر آدم از ایوان ضحاک خاک
 ترا با جهان سر بسر پای نیست
 میان بسته فرمان او را سپاه
 کمر بسته آید کند کارزار
 جهان را بیچشم جوانی مبین
 بگیتی جز از خویشتن را ندید
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 بجز گفت مادر دگر باد باد
 بنام فریدون گشادی دو لب
 شدی از فریدون دلش پر نهیب
 نهاده بسر بر زیروزه تاج
 که در پادشاهی کند یشت راست
 که «ای پرهنگر با گهر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 گوی پرتزادی دلبری سترگ
 چنین گفت موبد به پیش گوان
 مراورا بنادان نباید شمرد
 بترسم همی از بد روزگار

محض روشنی ضحاک
 و داسغان کله
 آهنگر